

سودشان دهد و گویند اینان شفیعان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعدهم الالیقر یونا الی اللہ زلفی»^۱

«یعنی: عبادتشان نمی کنیم مگر برای آنکه به خدا تفریمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سحت بود که دین پدران را ترک کنند. مهاجران قدیم
 «که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و بساوی همدلی و
 «پایمردی کردند، و این به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و
 «تکذیبشان می کردند و همه مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته
 «بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند
 «و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و
 «پیمبرش ایمان آوردند و اینان دوستان و خویشان پیمبر بوده اند و پس از
 «او پیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند
 «سندگر است.»

«و شما، ای گروه انصار، چنانید که کس «مگر فضیلت شما در
 «دین و سابقه درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر
 «خویش کرد که مهاجرت پیمبر سری شما بود و بیشتر زاناتش و بارانش از
 «شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به نزد ما همانند شما نیست.
 «ما امیران می شویم و شما وزیران می شوید که با شما مشورت کنیم و بی
 «رأی شما کاری را به سر نبرم.»

و چون ابوبکر سخن به سر برد چپاب بن منفربن جموح به پاخواست و گفت:
 «ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان در سایه
 «شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

«می‌کنند که عرت و ثروت و جمع و قوت و تجر بهور لیری و شجاعت دارید
 و مردم نگرانند که شما چه می‌کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
 کارتان مستی گبرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس، امیری از ما
 باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در يك شاخ جای نگیرد، بسخدا عرب رضایت
 ندهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ
 ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
 حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
 ما که دوستان و خویشاوندان اویم مخالفت کند به راه باطل می‌رود و خطا
 می‌کند و در ورطه هلاک می‌افتد.»

حباب بن منذر بر خاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و پسرانش
 را نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند و اگر آنچه را خواستید دریغ
 دارند از این دیار برو نشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
 این کار از آنها بیشتر است، که در سایه شمشیر شما کسان به این دین
 گرویده‌اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده‌ام، اگر خواهید از نو آغاز
 کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می‌کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می‌کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده‌اید که یاری و پشتیبانی
 دین کرده‌اند و نخستین کسان باشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»
 پشیر بن سعد پدر نعمان بن پشیر بر خاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای
 «در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیغمبر و تلاش جانها
 «نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به سبب آن بر کسان گردنفرای کنیم، از
 «آنچه کرده‌ایم لوازم دنیا نمی‌جویم که خدا بر ما منت نهاده است. بدانید
 «که محمد صلی الله علیه و سلم از فریش است و قوم وی نسبت به او حق و
 «اولویت دارند، خدا نه بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا
 «بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»
 «ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»
 عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا نا توهستی این کار را عهده نکنیم که نواز همه مهاجران
 «بهتری و با پیغمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیغمبر خدا
 «شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
 «و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»
 و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و با
 «وی بیعت کرد. حباب بن منقر بانگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود،
 «مگر حسادت می‌کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»
 گفت: «نه، ولی نخواستم با اینان در باره حقی که خدا به آنها داده مجادله
 کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان را شنیدند و
 بدانستند که خزر جیان طالب امارت سعد بن عباده اند با همدیگر سخن کردند، اسید بن
 «حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزر جیان بر شما امارت
 «یابند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، بر خیزید

و با ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و کاری که سعد بن عباده و خزر جیان درباره آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن محمد خراعی گوید: طایفه اسلم به جماعت پیامدند و با ابوبکر بیعت کردند. عمر می گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از قهر روزی اطمینان یافتم.»
 عبدالله بن عبدالرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند و نزدیک بود سعد بن عباده را پایمال کنند و یکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا او را بکشد»، آنگاه بالای سر سعد ایستاد و گفت: «می خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکند.»

سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بخدا اگر مویی از آن می کنیدی دندان در دهانت نمی ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام باش که ملامت بهتر است» و عمر از او کناره گرفت. سعد گفت: «اگر نبروی برخاستن داشتم در اقطار و کوجه های مدینه چنان بانگی از من می شنیدید که توویارانت گم شوید و ترا پیش کسانی می فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرند.»

خزر جیان او را به خانه اش بردند و چند روز بعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیردان دارم بیندازم و سر نیزه ام را خونین کنم، و چندان که توانم با شمشیر شما را بزنم و به کمک خاندان و پیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان و انسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم و حساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «واش ممکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «وی لجاج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و منعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد. و چون به حج می رفت در موافق با قوم همراه نمی شد. و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید.»

عمر گفت: «خدا او را بکشد که منافق است» آنگاه با شمشیر سنگی را یزد و آنرا برید.

چاپر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.» گفتند: «و امارت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخبر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه حرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شما بم، نمی دانم، شاید آنچه پیمبر خدا
 «نواست کرد از من انتظار دارید؟ خدا محمد را از جهانیان برگزید و از
 «آفات مصون داشت، و من تابعم نه مبدع، اگر به راه راست رفتم اطاعتم
 «کنید، و اگر خطا کردم به استقامتم آرید، پیمبر خدا در گذشت و هیچکس از
 «این امت مظلومه ای، ضربت تازیانه ای یا کمتر، پیش وی نداشت. مرا شیطانی
 «هست که به من می پردازد، وقتی پیش من آمد از من بهره بیزید که در کارتان
 «دخالت نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازه آنرا ندانید، اگر می توانید
 «این مدت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید.
 «پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کند بکوشید، قومی بودند
 «که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدایم کردند.
 «بکوشید و مراقب باشید که اجل سبک سبیل پشت سراسر است، از مرگ هر اسان
 «باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار
 «زندگان چندان غبطه خورید که از کار مردگان می خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه

گفت :

«خدا عملی را می پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال
 «خویش خدا را منظور کنید و بدانید که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی
 «است که می کنید و گناهی است که می رانید، و خراجی است که می دهید و برگ
 «عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش
 «می فرستید. بندگان خدا! از سر گذشت کسانی که مرده اند عبرت آموزید
 «و در باره آنها که پیش از شما بوده اند اندیشه کنید که دیر روز کجا بودند و اکنون
 «کجا بند، جباران کجا بند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟
 «روزگار در همشان شکست و خاک شدند. شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

« کردند کجا شدند؟ بر فتنه و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا تبعات اعمالشان را بر آنها بار کرد و شهواتشان را بپرید. بر فتنه و اعمالشان بماند و دنیا از آن دیگران شد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌بایم » و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم . زیبارویانی که به جوانی خویش « می‌بالیدند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایه حسرتشان شد. آنها که شهرها ساختند و با حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجا رفتند؟ هم‌را « برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکتهایشان خالیست و در ظلمات قبور « بی حرکت خفته‌اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید « و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ « آماده شدند.

« بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به سبب طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

« بدانید ، که شما بندگانید که به مقام حساب آید و آنچه را پیش خداست جز به طاعت نتوان یافت . هر چه دنبال آن جهنم باشد نیک « نباشد و هر چه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد .»

عروة بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: « گروه اسامه راهی شود . » و چنان بود که عربان، با همه قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان در گذشته بود و جمعشان اندک بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابو بکر گفتند: « همه مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی بر ضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی. »

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا برباید، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها چزمن کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیمانده قبایل را که گروهی اندک بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامه بن زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه بود و هنوز دنباله قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر در گذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفه پیمبر رو و اجازه بخواه که با مردم بسازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیم هست که مشرکان بر خلیفه و باقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالار ما کند.»

عمر، به گفته اسامه، پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت. ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدردکاری را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست و پیش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت افتد و ترا از دست بدهد پیمبر خدا او را به سالاری قوم گماشته و تومی گویی او را بردارم؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: « بروید مادرانان به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم. »

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرئه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن عوف مرکب ابوبکر را می‌برد. اسامه به ابوبکر گفت: « ای خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یانو سوار شو یا من پیاده شوم. »

ابوبکر گفت: « بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاک بروم و پایم خنک آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه بر او نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند. »

و چون ابوبکر بدرئه به سر برد به اسامه گفت: « اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری و اسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد. »
آنگاه ابوبکر گفت:

« ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید: »
« خیانت نکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را «اعضاء نبرید، طفل خردسال و پیر فروت را مکشید، نخل نبرید و نسوزید، درخت میوه را نبرید. بزوگاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی «بر خورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته اند تا وقتی که به کار خودشان «مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا «های گونه‌گون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خسور دید نام خدا را «یاد کنید، به کسانی بر می‌خورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنرا به جا «نهادند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدا اینان از طعن «و طاعون محفوظ دارد. »

عروقه بن زبیر گوید: ابو بکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد و آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار قضاعه آغاز کن آنگاه سوی اهل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه با سرعت به ذوالمروه و مایل ناخست، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند و به اهل هجوم برد و به سلامت با غنیمت باز آمد، و در مدت چهل روز این کار را به سر برد و این بجز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار
کذاب عمنی

چنان بود که وقتی با ذام مسلمان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و او را از جایی بر کنار نکرد و شریکی برای او نهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبید بن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجة التمام با شاملان یمن رفته بود، گوید: چون با ذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهر بن با ذام و عامر بن شهر همدانی و عبدالله بن قیس و ابو موسی اشعری، و خالد بن سعید بن عاص و ظاهر بن ابی هاله و یعلی بن امیه و عمرو بن حزم تقسیم کرد و دیار حضر موت و سکا سکو سکون را به زیاد بن لیبدیاضی و عکاشة بن ثور بن اصغر غوثی داد و معاذ بن جبل را معلم یمن و حضر موت کرد.

عباده بن قرص لثی گوید: وقتی پیمبر از حجة الاسلام فراغت یافت و سوی مدینه باز گشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی داد. امارت حضر موت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمرو بن حزم را بر نجران گماشت و

خالد بن سعید بن عاص را بر ناحیه مابین نجران و زمع وزبید گماشت، عامر بن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را بر صنعا گماشت، طاهر بن ابی هاله را عامل عسک و اشعریان کرد و ابو موسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی بن امیه عامل جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن و حضرموت به قلمرو عاملان می‌رفت. سکامک و سکون حضرموت با عکاشه بن ثور شد و عبدالله یا مهاجر را عامل طایفه بنی معاویه بن کسنده کرد که بیمار شد و نرفت تا ابو بکر او را فرستاد. زیاد بن لیث بیاضی عامل حضرموت بود و کار مهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر در گذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. از جمله، باذام رده بود و پیمبر قلمرو او را میان پسرش شهر و کسان دیگر تقسیم کرد و اسود سوی شهر تاخت و با وی بجنگید و او را بکشت.

ابن عباس گوید: نخستین بار عامر بن شهر همدانی در ناحیه خود بر ضد اسود عنسی کذاب برخاست و کسان را به مخالفت وی فراهم آورد و فرورزودا ذویه، هر بک در قلمرو خویش، چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامه پیمبر به آنها رسیده بود بیایی کوشش آغاز کردند.

عبید بن صخر گوید: در آن اثنا که در جند بودیم و کسان را به کار واداشته بودیم و مکتوبها در میانه نوشته بودیم: نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت مخالفان آنچه را که از سرزمین ما گرفته‌اید و فراهم آورده‌اید پس بدهید که حق ماست.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار حیان»

آنگاه اسود سوی نجران رفت و ده روز بعد، آنجا را بگرفت و جماعت مذبح به مقابله وی رفتند و در آن اثنا که جمع خویش را فراهم می‌کردیم و در کار خویش می‌نگریستیم یکی آمد و گفت: «اینک اسود در شعوب است و شهر بن باذام سوی او

رفته است.» و این به روز بیستم ظهور اسود بود و ما انتظار می بردیم که کی شکست می خورد که خبر آمد اسود شهر را گشت و ابناء را «زیمت کرد و برصنعا تسلط یافت و این به روز بیست و پنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد و در مارب پیش ابوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت و ابوموسی در سکاگ مجاور مفور جای گرفت که صحرا میان آنها و مارب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرو و خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر در دل سرزمین عک در کوهستان صنعا بود و اسود بر همه منطقه مابین صهید، صحرای حضرموت، تا طایف و بحرین و حدود عدن تسلط یافت و مردم یمن و عک در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی و معاویه بن قیس جنبی و یزید بن محرم و یزید بن حصین حارثی و یزید بن افکل ازادی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت و سواحل مطیع او شد و عثر و شرحه و حرده و غلافه و عدن و جند و سپس صنعا و احسبه و غلیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مدحج عمرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس وا گذاشته بود و کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابناء را به فیروز و داذویه وا گذاشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس و فیروز و داذویه به حفارت بگریست و زن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم و بیسم داشتیم که اسود سوی ما آید با سپاهی فرسند یاد در حضرموت یکی به پاخیزد و چون اسود دعوی پیگیری کند.

و چنان بود که در همان نزدیکی معاذ از بنی بکره که طایفه ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنجبیل خالگان وی بودند که به سبب خوبش او تندی معاذ به ما متماثل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خداپا به روز رسناخیز مرا با بنی زنکییل محشور کن» گاهی
نیز می گفت: «خداپا مردم سکون را بیمارز.»

در همین وقت نامه های پیمبر آمد که فرمان می داد مردان را برای غافلگیر
کردن با مقابله اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار
کنیم، معاذ چنین کرد و ما نیرو گرفتیم و از فیروزی مطمئن شدیم.»

جیش بن دلمی گوید: «و بر بن یحسب با نامه پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور
می داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکشیم
تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و
مردانگی دارند ابلاغ کنیم و چنین کردیم و کار آغاز شد و معلوم داشتیم که اسود با
قیس بن عبد یغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم که
برجان خویش بیمناک است و او را به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و
فرمان پیمبر را به او خبر دادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و
نرسان بود و همکاری ما را پذیرفت و چون و بر بن یحسب پیامد با کسان نامه نوشتیم
و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داده بود و کس پیش قیس فرستاد و گفت: «ای قیس بین
این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که او را فرشته خویش می پنداشت.
قیس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قیس را اگر می داشتی و به همه کار نودست یافت و به عزت مانند تو
شد و اینک بد دشمن تو متماثل شده و می خواهد ملک تو را بگیرد و دل با خیانت دارد، به
من می گوید ای اسود ای اسود او را بگیر و از میان بردار و اگر نه ترا از میان برمی دارد.»
قیس قسم خورد و گفت: «به ذی الخمار سوگند که دروغ می گوید تو پیش من
بزرگتر از آنی که درباره تو اندیشه بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست می گوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته در باره تو گفته پشیمان شده‌ای.»

و چون قیس از پیش اسود در آمد به نزد ما شد و گفت: «ای جیش وای فیروز وای دادویه اسود چنان گفت و من چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را بر قومتان برتری ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتم: «این بار از ما در گذر»

گفت: «در می‌گذرم بشرط آنکه تکرار نکنید»

و ما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بی‌مناک بودیم و خطر را نزدیک می‌دیدیم که خبر آمد که عامر بن شهر و ذی زود و ذی مران و ذوالکلاع و ذی ظلم مخالف اسود شده‌اند و با ما نامه نوشتند و کمک به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، و این نتیجه نامه‌های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به مردم نجران از عرب و غیر عرب نامه نوشته بود که بیامدند و در یکجا فراهم شدند.

و چون اسود خبر یافت و احساس خطر کرد، مانعی دانستیم چه باید کرد و من پیش از او رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای عموزاده، خبر داری که قوم تو از این مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقی‌مانده را خوار کرد و زنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش»

گفت: «با کشتنش»

گفتم: «و با کشتنش»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفته خدا پای بند نیست و از حرام وی باز نمی ماند، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه کار را بشما بگویم.»

گوید: «من برون شدم و فیروز و داذویه منتظرم بودند، قیس نیز پیامدو آهنگ در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به او گفت: «شاه ترا می خواهد» و او باده تن از مردم مذبح و همدان برفت که به سبب حضورشان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: از دست من به این مردان پناه برده ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می گوید: «اگر دست قیس را نبری سر ترا می برد» قیس پنداشته بود که اسود او را می کشد و گفته بود: «روانیت ترا بکشم که پیمبر خدایی، هرچه می خواهی درباره من فرمان بده که از این خوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکبارہ می میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رفت آورده بود او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و بر در وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به پا خامت و خطی کشید و آن سوی خط بایستاد و شتران و گاوان همچنان بی بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن آن پرداخت و ضررت زد و رها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فجیع تر و روزی هراس انگیز تر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه درباره تومی شنوم درست است؟» و زوین را حرکت داد و گفت: «می خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به خوبشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را درباره ما می شنوی بساور مکن و ما

چنانیم که می خواهی.»

اسود گفت: «اینها را تقسیم کن، تو مردم اینجارا بهتر می شناسی.

فیروز گوید: مردم صنعادور من فراهم آمدند. «به یک دسته شتر دادم و به خاندانها گاو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می کرد و اسود می شنید و فیروز شنید که می گفت: «فردا او و کسانش را می کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و تصمیم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی نگفتم گفت: «اسود را به دقت حراست می کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می رسد. هنگام شب نقب بزنی که از نگهبانان می گذرید و مانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا نیز چراغ و سلاح می یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوفت تا بیفنام که مردی نیرومند بود وزن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به بیستد او را می زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر نه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی پدر! خاموش باش او را به تو بخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستاده زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید بہ فیروز گفتم: «برو قضیہ را قطعی کن.» من با وضعی کہ رخ دادہ و اسود منعم کردہ بود نمی توانستم رفت و او برفت کہ زبرکتر از من بود. و چون زن وضع را با او در میان نہاد بدو گفت: «چگونہ می توانیم بہ خانہ ای کہ پر از اثاث است نقب بزیم باید اثاث خانہ را برداریم.» پس برقند و اثاث را برداشتند و در را بستند. فیروز پیش زن بود کہ اسود آمد و زن از خویشاوندی و ہمیشری فیروز سخن کرد و گفت کہ با وی محرم است، اسود بانگزد و او را بیرون کرد کہ بیامد و خبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب بہ کار پرداختیم و با یاران خویش ہم آہنگ شدیم و ہمدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و بہ خانہ نقب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر کاسہ ای بود، فیروز رایش انداختیم کہ از ہمہ دلیرتر و نیرومند تر بود و گفتم: «بنگر چہ می بینی»

فیروز برون شد، ہمراہ وی بودیم و میان او و نگہبانان فاصلہ بودیم تا بہ خانہ ای رسیدیم و چون او بہ در خانہ نزدیک شد صدای خرخر بلندی شنید و زن آنجا نشستہ بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را ہنشانید و بہ زبان او سخن کرد و همچنانکہ نشستہ بود خرخر می کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با توجہ کار؟»

فیروز ترسید کہ اگر باز گردد ہلاک شود و زن نیز بہ ہلاکت رسد و با وی کہ چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگرفت و خونش بریخت و گردنش را بشکست و بازانوی خویش ہشتش را بگرفت و برخاست کہ برون شود اما زن جامہ اش را بگرفت کہ پنداشت او را نکشتہ است و گفت: «کجا می روی؟»

فیروز گفت: «می روم قتل او را بہ بارانم خبر دہم.» آنگاہ پیش ما آمد کہ با وی ہرفنیم و خواستیم سر اسود را ببریم ما شیطان او را بہ حرکت آورد و بچنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشینند وزن موبش را بگیرت و صدایی برخاست و پارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حلفش کشید که چون گاوخرخر کرد و نگیه‌بانان که دورخانه بودند سوی در آمدند و گفتند: «چه خبر است؟»

زن گفت: «وحی به پیمبر می‌رسد» و اسود بی‌حرکت شد.

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونگی باران خود را خبر کنیم که جز من و فیروز و داذویه و قیس کس نبود و چنان دیدیم که شعاری را که میان ما و بارانمان بود به بانگ بلند بگویم، پس از آن‌ها گفته شود.

و چون صبح بر آمد داذویه بانگ زد و شعار بگفت و مسلمانان و کافران بدو دیدند و نگیه‌بانان فراهم آمدند و من بانگ زدم و شهادت اسلام بر زبان آوردم و گفتم که اسود کذاب بود، و سر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به باشد و کسان بیامدند و بانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از باران اسود را بیابد بگیرد و هر که کسی از آنها را در خانه دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرد، اسودیان از کودکان بسیار گرفتند و اموال غارت کردند و عزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصد زن و کودک از ما به دست آنها افتاده بود، پس نامه نوشتند و ما کس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم و چنین کردند و بر رفتند و به چیزی از ما دست نیافتند و میان صنعا و چند سرگردان شدند، صنعا نجات یافت و خدا اسلام و مسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم و باران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند و همسخن شدیم که معاذ بن جبل پیشوای نماز باشد و خبر را برای پیمبر نوشتیم و این در ایام زندگی وی صلی الله علیه و سلم بود.

گوید همان شب پیمبر خبر یافته بود و همینکه فرستادگان ما به مقصد رسیدند معلوم شد که او صلی الله علیه و سلم صبحگاه آن شب در گذشته بود و ابو بکر رحمه الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله بن عمر گوید: همانشب که اسود عسی کشته شده بود پیمبر به وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عسی کشته شد و مردی مبارک از خاندانی مبارک او را بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق باد باد فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کس پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صنعا با ما نماز می کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امیدوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم شد و ندانستیم چه باید کرد و سرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که و برین یحنس ازدی نام داشت و پیش دادویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی و همزادی داشت و خروج کرد و ملک یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شد، بازام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود او را بکشت و زنش را بگرفت و من و دادویه و قیس بن مکشوح مرادی پیش و برین یحنس فرستاده پیمبر فراهم شدیم و درباره کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدان فراموش شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاه را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می دوید و خون از آن می ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شترانی آن سوی خط بداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی گذشتند و همه را با زوبین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، زوبین را به دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطانش، می گوید که ابن مکشوح باغی است سراو را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می گوید، پسر دلمی باغی است، دست و پای راست او را ببر.»

گوید: چون ابن سخنان را شنیدم با خودم گفتم بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند ابن شتران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه بیند و از میدان در آمدم و از ترس نمی دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیک خانه ام رسیدم یکی از کسان اسود مرا پدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می خواهد و تومی گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتم، دست روی خنجر نهادم و برفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خوش بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیک وی رسیدم خطر را در چهره من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «نو بزرگتر از همه مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می شناسی این شتران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و برفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صنعا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی يك پاره نمیدهم، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» و او خشمگین برفت و آنچه را باوی گفته بودم به اسود خبر داد.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیک رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش» گفتم: «کاری را که گفتم بودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم

کردم.»

گفت: «خوب کردی» و برفت و من نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

واوکس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم و او کنیز را بر در نهاد که اگر اسود آمد ما را خبردار کند، من و او به درون رفتیم و این خانه آخرین بود و نقبی زدیم و پرده افکندیم و من گفتم: «امشب اورا می‌کشیم.»

زن گفت: «بیاید»

ناگهان اسود به خانه در آمد و غیرت آورد و در گردن من آویخت و کوفتن گرفت. اورا به کنار زد و بیرون شدم و پیش یاران خویش آمدم و قصه را بگفتم و یقین داشتم که کارمانزار است.

در این وقت فرستاده زن بیامد که از آنچه دیدید نو مید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی‌گوئید که شما مردمی آزاده ووالانسید؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمده بود که درود گوید و حرمت کند و تو بر او جستی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوان مردی تو این بود؟» و چندان ملامتش کردم که حجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیاید

دیلمی گوید: پس ما آرام شدیم و نیرو گرفتیم و شبانگاه من و دادویه و قیس بر رفتیم و از راه نقب به خانه آخرین در آمدیم، به قیس گفتم: «تو چاکسوار عربی، برو و این مرد را بکش.»

قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم و بیم دارم ضربتی به او بزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: «ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به بینم سر اسود کجاست، چراغ می سوخت و او در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پاسبان کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود و انار به او می خوراند تا به خفت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جای سرش اشاره کرد، و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

و چنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را بیدار کرده بود، اسود گنج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می نگریست و خرخر می کرد، با دو دست به سر او زد و سرش را به یکدست و ریشش را به دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش یارانم برگردم اما زن در من آویخت که خواهرتان را و خیر خواهان را رها می کنی؟

گفتم: «بخدا او را کشتم و از سرش آسوده شدم» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم.

گفتند: «برگرد و سرش را جدا کن و بیار»

باز گشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را ایستم و سرش بزرگ بودم و پیش دو رفیقم بردم و با هم بیرون شدیم و به منزل خویش رفتم که و برین بحسن ازدی آنجا بود و با هم بر قلعه ای بلند رفتم، و برین بحسن بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود کذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

و چون یاران اسود این بدیدند بر اسبان خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان ما را از خانه ای که آنها بودند بگرفتند و در تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زد
 که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید، مگر نسی بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟
 پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی‌نو سال از ما بردند و
 چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند:
 «باران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز باران‌شان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به باران خویش گفته بود: «خدا اسود کذاب عنسی را
 بکشت. او را به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیمبر
 خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم
 آسوده شدند و کسان به مسلمانی باز آمدند.

عبید بن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غابله‌وی سه‌ماه بود.

صالح بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی
 کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمرو بن شبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع الاول فرستاد و خبر کشته
 شدن اسود عنسی در آخر ربیع الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی
 بود که ابو بکر از آن خیر یافت.

وافدی گوید: در همین سال، یعنی سال یازدهم، در نیمه‌ماه محرم فرستادگان
 قبیله نخع به سالاری زراره بن عمر پیش پیمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی
 بودند که پیمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از
 جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا

بود.

اما به گفته عروقه بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت. و اقدی گوید: «و این، به نزد ما معتبرتر است.

گوید: اسماء دختر عمیس و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز

کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. و چنان بود که در اثنای

حصار طایف ابومحجن تیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال او را از

پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان یزدگرد را

به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: در همین سال ابوبکر رحمه الله با خارجه بن حصن فزاری پیکار

کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین

شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و همچنان در مدینه

مقیم بود و زرد خوردی نداشت و فرستادگان قبایل عرب که از دین گشته بودند پیش

وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند، اما ابوبکر نپذیرفت

و پیوسته تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز باز گشت و ابوبکر او را در مدینه

جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سان ضمیری بود و

برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الاخر در ذی القصد فرود آمد.

و چنان شده بود که پیمبر خدا توفیق بن معاویه دلی را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارج بن حصن در شربه به او بر خورده بود و هر چه را به دست داشت گرفته بود و به بنی فزاره پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارج بن حصن فزاری و منظور بن زبان ابن سیار و قبیلۀ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند و ابوبکر به پیشه‌ای پناه برد و آنجا پنهان شد، پس از آن خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالد بن سعید گوید: وقتی اسامه برفت کفر سر برداشت و آشوب شد و هر یک از قبایل بجز ثقیف و قریش همگی با بعضیشان از دین بگشتند.

عروۀ بن زبیر گوید: وقتی پیمبر در گذشت و اسامه برفت هر یک از قبایل همگی یا بعضیشان از دین بگشتند. مسیلمه و طلحه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی واسد به دور طلحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف و طایفه جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یمامه و دبار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها درباره اسود و مسیلمه و طلحه نامه نوشته بود با خبر و نامه بیامدند و نامه‌ها را به ابوبکر دادند و خبرها را با او بگفتند. ابوبکر گفت: «باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامه امیران پیمبر از هر سو بیامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند و به طرق گونه‌گون بر ضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان برخاست و فرستادگان را با نامه‌ها روان کرد و از بی آنها رسولان دیگر فرستاد و برای جنگ آنها در انتظار